

خدا جون سلام به روی ماهت...

# قرمزی

## داستان (واقعاً) واقعی شنل قرمزی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# قرمزی

داستان (واقعاً) واقعی شنل قرمزی

لیسل شرتلیف

حورا نقی زاده

سرشناسه: شرتلیف، لیس  
Shurtliff, Liesl  
عنوان و نام پدیدآور: قرمزی: داستان (واقعاً) واقعی شنل قرمزی / نویسنده: لیس شرتلیف؛ مترجم: حورا نقی زاده.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۵۳ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۵-۹۷۵-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۱  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Red: The (Fairly) True Tale of Red Riding Hood  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
Young adult fiction, American-- 21st century  
موضوع: شناسه‌ی افزوده: نقی زاده، حورا، ۱۳۷۵، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۹  
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۸۰۷۶۴  
۷۱۲۵۶۰۱



انتشارات پرتقال

قرمزی: داستان (واقعاً) واقعی شنل قرمزی

نویسنده: لیس شرتلیف

مترجم: حورا نقی زاده

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

برگردان به شعر: مریم اسلامی

ویراستار ادبی: سحر کبریته

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی - مینا فیضی - مهدیه عصارزاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۵-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: پرمود

چاپ: نگار نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com

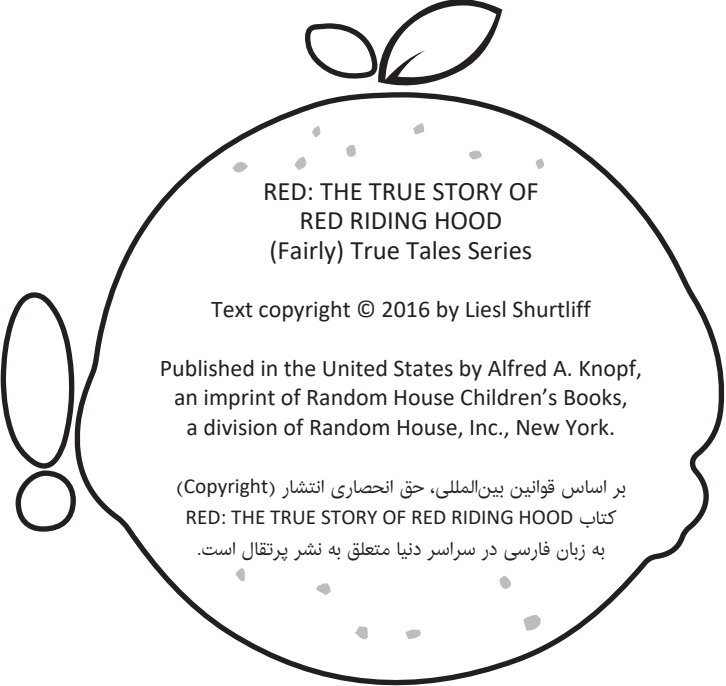


kids@porthaal.com

به یاد مادر بزرگم،  
آن کاردال رابینز بانتینگ، که انسانی زیبا و خوش مشرب بود. دلم برایت  
تنگ شده.  
ل.ش



تقدیم به چهار دختر جنگجوی زندگی ام:  
یکتا جاسبی، سارا اکبری، نورا زاهدی، مژده فتحیان  
و مامان بزرگ  
ح.ن



RED: THE TRUE STORY OF  
RED RIDING HOOD  
(Fairly) True Tales Series

Text copyright © 2016 by Liesl Shurtliff

Published in the United States by Alfred A. Knopf,  
an imprint of Random House Children's Books,  
a division of Random House, Inc., New York.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب RED: THE TRUE STORY OF RED RIDING HOOD  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

# فهرست

- |     |  |
|-----|--|
| ۱۱  | ۱. اشتباهات جادویی                       |
| ۱۹  | ۲. مسیر داخل جنگل                        |
| ۲۵  | ۳. مامان بزرگ گرگه                       |
| ۳۴  | ۴. کادوی قرمز                            |
| ۴۲  | ۵. نوشداروی نادر                         |
| ۴۷  | ۶. دختری فضول با موهای فرّ طلایی         |
| ۵۸  | ۷. از ریش                                |
| ۶۷  | ۸. خواسته‌ی قلبی                         |
| ۷۸  | ۹. گرگ در جنگل                           |
| ۸۶  | ۱۰. آرزوهای طلایی                        |
| ۹۳  | ۱۱. پیچ جاده                             |
| ۹۹  | ۱۲. چاه، شهد و جادوگر                    |
| ۱۰۷ | ۱۳. خاطرات گم‌شده                        |
| ۱۱۷ | ۱۴. بیا                                  |
| ۱۲۴ | ۱۵. شنا با اشباح                         |
| ۱۳۳ | ۱۶. مامان بزرگ گرگی                      |
| ۱۴۳ | ۱۷. گودال کوتوله‌ها                      |
| ۱۵۴ | ۱۸. زیادی گرم، زیادی سرد، درست به اندازه |
| ۱۶۶ | ۱۹. گل‌های رز قرمزند و گارگویل‌ها واقعی  |

۱۷۶	۲۰. ضیافت دیو
۱۸۹	۲۱. قصر پرنکستر
۲۰۰	۲۲. سرنوشت دیوسرشت
۲۰۸	۲۳. دلبرِ درون آینه
۲۱۶	۲۴. جایگاه قلب
۲۲۸	۲۵. طلسم قرمز
۲۳۷	۲۶. سرنوشت مامان بزرگ
۲۴۹	فصل آخر: ادامه می‌دهیم و ادامه می‌دهیم
۲۵۵	یادداشت نویسنده
۲۵۷	سپاسگزاری
۲۵۸	درباره‌ی نویسنده

# فصل اول

## اشتباهات جادویی

اولین باری که دست به جادو زدم، کاری کردم گل رز از دماغم سبز شد. از قصد نکردم. من هم می‌خواستم مثل هر آدم معمولی دیگری، روی زمین گل پرورش بدهم، ولی من هیچ‌وقت یک آدم معمولی نبودم و جادو هم بدقلق، خطرناک و غیرقابل‌پیش‌بینی است؛ مخصوصاً اگر به دست نااهلش بیفتد. از وقتی در گهواره بودم، مامان بزرگ به من جادو یاد داد. بیشتر مادربزرگ‌ها نوه‌هایشان را غرق بوسه و بغل می‌کنند و آب‌نبات در دهانشان می‌گذارند، ولی من طلسم و افسون و معجون گیرم می‌آمد. مامان بزرگ جادوی راه انداختن باد و باران، طلسم رشد یا خشک کردن گیاهان و افسون تغییر قیافه و دغل‌بازی بلد بود. می‌توانست معجون‌هایی درست کند که ذهن را از فکر و خیال بیهوده دور نگه دارد یا دماغ گرفته‌ی آدم را باز کند. اکسیرهایی برای دندان‌درد، دل‌درد و دل‌شکستگی داشت و مرهم مخصوصی هم برای خارش کمر درست کرده بود. شگفتی‌های جادو پایان نداشتند. دردسرها هم پایان نداشتند.

وقتی پنج سالم بود، می‌خواستم برای مامان بزرگ، گل رز قرمز پرورش بدهم. گل رز، چون اسم خودش رز است و قرمز، چون اسم خودم قرمزی<sup>۱</sup>

1. Red



است. عجب کادوی تمام‌عیاری می‌شد. می‌دانستم که می‌توانم از پشش بریبایم. مامان‌بزرگ را دیده بودم که چطوری کدوتنبیل‌های نارنجی‌رنگ چاق‌وچله و توت‌های قرمزِ آبدار را با چندتا تکان دست و چند کلمه، صاف از دل خاک می‌رویاند.

کلمات خودم را دقیق انتخاب کردم.

### افسون گل رز

رُز رُزا شکوفا شو

غنچه‌ی گلم، پاشو

رز رزا گل عطری

پیش چشم من وا شو

گزش جادو را سرانگشت‌هایم احساس کردم. درست مثل مامان‌بزرگ، بازویم را با هزار افاده بالا بردم و تکانی به دستم دادم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره امتحان کردم. بلندتر حرف زدم، دست‌هایم را با افاده‌ی بیشتری بالا بردم و... گل رزی از سوراخ راست دماغم بیرون زد.

سعی کردم گل را دربیآورم، ولی فقط باعث شد که عطسه کنم و گل رز دیگری از سوراخ چپ دماغم بیرون زد.

مامان‌بزرگ نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و تقریباً داشت فهقهه می‌زد. با آن گل‌های رزی که از دماغم بیرون زده بود، هق‌هق کنان گفتم: «مامان‌بزرگ، یه کالی کن!» توقع داشتم، دست‌هایم را تکانی بدهد تا گل‌های رز ناپدید شوند. ولی درعوض، دستش را جلو آورد و گل‌ها را درسته از دماغم بیرون کشید.

جیغ زدم: «آآآخ!»

مامان‌بزرگ گل‌ها را داخل گلدان روی میزش گذاشت. «بابت گل‌های رز ممنونم. اسمشون رو می‌ذاریم گل‌های تودماغی.»

در جوابش گفتم: «هاااچووو!»

مامان بزرگ پنج دقیقه یکریز خندید.

من هم پنج ساعت عطسه کردم.

اعتراف می‌کنم با اینکه از گاز پری‌ها هم بیشتر درد داشت، ولی یک جوهرهایی خنده‌دار بود. اما دل‌نگران بودم که مبادا نشانه‌ای است از اینکه جادوی درونم یک جوهرهایی مشکل دارد.

بعد از آن گل‌های تودماغی، تصمیم گرفتم به جادوهای کاربردی، مثل جادوی خشک کردن بچسبم. بارها، مامان بزرگ را دیده بودم که بشکنی می‌زد و لباس‌های خیس آب را در عرض چند دقیقه خشک می‌کرد. ولی وقتی من بشکن زدم، هیچ بادی نوزید. فقط آتش به پا شد. بله، شعله‌های آتش! دامن و بلوز و زیرپوش‌های شعله‌ور در کمتر از یک دقیقه، زغال و خاکستر شدند.

مامان بزرگ گفت: «خب، الان دیگه کاملاً خشک شده‌ان.»

وقتی شش سالم بود، دوستی به اسم گرتی<sup>۱</sup> داشتم. فقط می‌توانستیم در خانه‌ی آن‌ها و با نظارت مداوم مادرش هلگا<sup>۲</sup>، باهم بازی کنیم. دل هلگا همیشه شور می‌زد. می‌ترسید گرتی در چاه بیفتد یا از صخره به پایین پرت شود. می‌ترسید حریره‌ای که گرتی صبح‌ها می‌خورد، توی گلویش بی‌برد. می‌ترسید یک شب غول‌ها بیایند و گرتی را یک لقمه‌ی چپ کنند. وقتی می‌خواستیم گرتی را به جنگل ببریم تا باهم بازی کنیم، این دل‌شوره‌هایش دردسرساز می‌شدند.

گرتی گفت: «مادر می‌گه گرگ‌ها من رو می‌خورن.»

گفتم: «نمی‌خورن بابا. من همیشه توی جنگل بازی می‌کنم و می‌بینی که

گرگ‌ها من رو نخورده‌ان.»

«هیچ وقت گم نمی‌شی؟ مادر من همیشه می‌ترسه که راهم رو گم کنم.»

«هیچ وقت گم نمی‌شم. یه مسیر جادویی دارم.» چشم‌های گرتی اندازه‌ی

1. Gertie

2. Helga

سیب شدند. جادو نایاب بود و مسیر من هم مسیری خاص. فقط وقتی دلم می‌خواست ظاهر می‌شد و در جنگل تا هرجا که می‌خواستم بروم، هدایتم می‌کرد. مسلماً این حرفم باید نظر گرتی را جلب می‌کرد تا همراهم بیاید، ولی این‌طور نشد. از من فاصله گرفت و با احتیاط نگاه کرد.

«مادرم می‌گه جادو خطرناکه.»

با خشم گفتم: «مسیر من خطرناک نیست. مامان‌بزرگ اون مسیر رو برام درست کرده تا ازم محافظت کنه. بعد از اینکه یه خرس بهم حمله کرد و چیزی نمونه بود که بمیرم، خودش از توی زمین، اون مسیر رو برام درست کرد.» فکر کردم با این حرفم تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد. همیشه خطر مرگ مهیج بود و توانایی شکست دادنش با جادو هیجان‌انگیزتر.

گرتی گفت: «مادر می‌گه مامان‌بزرگ تو یه جادوگره.»

البته که مامان‌بزرگ جادوگر بود. خودم می‌دانستم، ولی گرتی طوری این حرف را زد که انگار چیز بدی است. ناامیدی وجودم را فراگرفت. واقعاً دلم می‌خواست با گرتی در جنگل بازی کنم. پس تنها کار مناسبی را که به ذهنم می‌رسید، انجام دادم. طلسم دلواپسی را روی مادر گرتی انجام دادم.

### طلسم دلواپسی

پتی پتی پتیله

دلشوره یک زگیله

اومده توی خونه‌ت

چسبیده روی چونه‌ت

آچین و واچین دورش کن

بگو بره، مجبورش کن

متأسفانه، طلسم دلواپسی هلگا را درمان نکرد. در عوض، زگیلی روی چانه‌اش

درآمد. هر روزی که می‌گذشت، زگیلش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، تا اینکه از مامان بزرگ خواستند تا برود و اشتباه من را درست کند. نیاز به گفتن نیست که دیگر اجازه‌ی بازی با گرتی یا هیچ‌کس دیگری را نداشتیم. هلگا علاوه بر اینکه همیشه دلشوره داشت، خبرچین روستا هم بود. خبرش در سرتاسر کوهستان پیچید.

هلگا به مردم روستا گفت: «اون دختره جادوگره، درست مثل مادر بزرگش.» انگار یادش رفته بود که مامان بزرگ درمانش کرده بود.

گرتی دیگر با من حرف نزد و دیگر هیچ‌کس حتی نگاهم هم نمی‌کرد. جادوی درونم تند و سخت شد. گلویم را گرفت. چشم‌هایم را سوزاند. ای کاش، می‌توانستم قورتش بدهم و کاری کنم که محو شود و از بین برود.

مامان بزرگ گفت: «نگران نباش قرمزی. همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم. وقتی من هم سن تو بودم، سعی کردم یه خرگوش رو صدا بزنم تا بیاد و حیوان خونگی‌م بشه، ولی عوضش یه خرس پشت در خونم ظاهر شد!»

داد زدم: «جون من؟! چطوری جون سالم به در بردین؟»

«راستش خیلی خرس مهربونی بود. خواهرم باهاش ازدواج کرد.»

«با یه خرس ازدواج کرد؟»

«وای! خنگ‌بازی درنیار. جدی جدی خرس نبود که. یه شاهزاده بود که

طلسمش کرده بودن.»

حرفش سر سوزنی از نگرانی‌هایم کم نکرد. نه دلم می‌خواست با خرس ازدواج کنم، نه شاهزاده.

گفتم: «همه‌ی جادوهایی که انجام می‌دم، بد از آب درمی‌آن.»

مامان بزرگ گفت: «چرند نگو بچه‌جون. اشتباهه دیگه. قبل از رسیدن به

جادوی واقعی درونت باید یه‌عالمه اشتباه کنی تا بتونی بهش برسی.»

«ولی اگه اشتباهاتم خیلی بزرگ باشن، اون وقت چی؟»

مامان بزرگ گفت: «همچین چیزی نیست، عزیز دلم.»

ولی اشتباه می‌کرد. به انجام طلسم و افسون و درست کردن معجون‌های مختلف ادامه دادم و بازهم اشتباه کردم، اشتباهات بزرگ، اشتباهات کوچک، اشتباهات گُشده.

آخرین اشتباهم از زگیل و آتش و گل‌های رز تودماغی هم بدتر بود. هفت سالم بود و با مامان بزرگ در جنگل بودیم. اوایل بهار بود و برای همین، درختان تازه شکوفه داده بودند. مامان بزرگ فکر کرد، من می‌توانم کمک کنم تا شکوفه‌ها باز شوند.

### طلسم رشد

قاری قارینا قاقالا

برو برو سمت بالا

ریشه‌ت تو خاک سفته

زمین تو رو گرفته

برو زیر نور آفتاب

بشو به درخت شاداب

با ترس‌ولرز پرسیدم: «اگه کل جنگل رو آتش بزنی، چی؟» انگار تنها جادویی که در آن تبحر داشتم، آتش زدن بود.

مامان بزرگ گفت: «نترس قرمزی.» به شاخه‌ی درخت بالای سرمان اشاره کرد، شاخه‌ای آن قدر رو به پایین خم شده بود که می‌توانستم شاخه‌های ریز و شکوفه‌های کوچکی را که از آن بیرون زده بود، ببینم. «روی شاخه تمرکز کن. انرژی شاخه و انرژی درونت رو احساس کن. اون‌ها به هم مرتبط هستن. ببین می‌تونی کاری کنی که برگ‌های روی شاخه‌ش رشد کنن یا نه. رشد بهترین نوع جادوئه.»

بله، من هم وقتی مامان بزرگ چیزی پرورش می‌داد، حسابی کیف

می‌کردم. توت‌فرنگی‌های آبدار، کدوتنبیل‌های چاق‌وچله، گیاهان ادویه‌ای و شکوفه‌های معطر پرورش می‌داد و گل‌های رز. کار مامان بزرگ مخصوصاً در پرورش گل‌های رز، حرف نداشت.

روی جادوی درونم تمرکز کردم. احساس کردم در دلم پیچ می‌خورد، درست مثل دیگ سوپی که قُلُ قُلُ می‌کند و چیزی نمانده که سر برود. حس کردم که در بازوهایم جاری شد و تا نوک انگشت‌هایم آمد. بعد، گذاشتم جادو از من بیرون برود و به سمت درخت جاری شود. شکوفه‌های روی شاخه باد کردند و شکفتند. چیزی منفجر نشد. چیزی هم آتش نگرفت.

گفتم: «دارم موفق می‌شم!»

مامان بزرگ گفت: «خوبه! همین‌طوری ادامه بده!»

شکوفه‌ها شکفتند و برگ‌هایشان باز شدند، تا اینکه شاخه پر از رنگ‌های صورتی و سبز شد. بعد، خود شاخه شروع به رشد کرد. ضخیم‌تر و بلندتر شد.

مامان بزرگ گفت: «حالا آرومش کن. جادو رو توی خودت برگردون.»

ولی نمی‌توانستم. جادو آن‌قدر سریع قُلُ قُلُ می‌کرد و از بدنم بیرون می‌ریخت که اصلاً نمی‌توانستم جلوبیش را بگیرم. شاخه رشد کرد و دراز شد، آن‌قدر بزرگ و سنگین که درخت دیگر تاب نگه داشتنش را نداشت. شاخه هم خم شد و صدای خِرچ‌خِرچش درآمد.

همه‌چیز یک‌دفعه اتفاق افتاد.

شاخه شکست. مامان بزرگ من را از سر راه شاخه، به کناری هل داد. وقتی تلوتلوخوران روی زمین پرت شدم، شاخه هم افتاد. صدای جیغ و گرومپ آمد. وقتی سرم را بلند کردم، دیدم مامان بزرگ روی زمین افتاده و زیر شاخه گیر کرده است.

چشم‌هایش بسته بودند و تکان هم نمی‌خورد.

«مامان بزرگ؟» به سمتش دویدم. شانهاش را تکان دادم، ولی بیدار نشد.

صورتش خونی شده بود. قطره‌های سرخ خون روی صورتش چکیده و در

چروک‌های گونه‌اش فرورفته بودند. قلبم تندتند می‌زد. سعی کردم شاخه را از رویش بردارم، ولی خیلی بزرگ بود و من هم خیلی کوچک. از جنگل بیرون دویدم. چشمانم پر از اشک بود و تار می‌دیدم، برای همین به‌زور می‌توانستم مسیرم را ببینم. وقتی به خانه رسیدم، هق‌هق‌کنان، خودم را محکم به در کوبیدم و وارد شدم.

«مُرده! من کُشتمش! من مامان بزرگ رو کشتم!»

بابا به‌طرف جنگل دوید. مامان من را در آغوش گرفت. خودم را گلوله کرده بودم و مثل بید می‌لرزیدم. گریه کردم و گریه کردم. در ذهنم، مامان بزرگ را چشم‌پسته، مثل سنگی بی‌حرکت، با آن خون قرمز روشن روی صورتش می‌دیدم. این برایم یک معنی داشت.

تو این کار رو کردی، قرمزی. تو مامان بزرگت رو کشتی.

مامان نمی‌توانست من را آرام کند.

وقتی بابا برگشت، به پایین خم شد و زمزمه‌کنان گفت: «حالش خوبه قرمزی. فقط چند جاش خراشیده شده و پاش آسیب دیده. حالش خوبه.» دوباره زدم زیر گریه، ولی این بار اشک‌هایم از احساس آسودگی و اندوه، جاری شدند. زنده بود، ولی به‌رحال من به او صدمه زده بودم. تقصیر من بود.

بعد از آن اتفاق، هیچ‌وقت پای مامان بزرگ کامل خوب نشد. باید از عصا استفاده می‌کرد و مثل پیرزن‌ها لنگان‌لنگان راه می‌رفت؛ مثل جادوگرها. از دیدن چنین چیزی متنفر بودم، چون هر روز، کاری که کردم و چیزی که بودم را به یادم می‌آورد. شاید مامان بزرگ جادوگر بود، ولی از آن جادوگرهای خوب بود. جادویش به چیزهای مختلف، زندگی می‌بخشید و باعث رشدشان می‌شد. جادوی من باعث می‌شد تا همان چیزها صدمه ببینند و بمیرند. حتی اگر این آخرین اشتباهم بود، برایم اهمیتی نداشت چون توان نداشتم حتی یک قدم دیگر در این مسیر بردارم.

دیگر هیچ‌وقت دست به جادو نمی‌زنم.

# فصل دوم

## مسیر داخل جنگل

بابا گفت: «خداحافظ قرمزی! مواظب مامان بزرگ باش!» با پاهایش به کمر قاطر زد تا حرکت کند.

پدر و مادرم را تماشا کردم که برای فروش گندها در دره، شهر ملکه، یاندر<sup>۱</sup> و بیاندر<sup>۲</sup>، با ارابه‌ای پر از گنده از راه ناهموار کوهستان پایین رفتند و من را پیش مامان بزرگ گذاشتند.

مامان داد زد: «بازهم، توی مسیرت حرکت کن!» هرچند نمی‌توانست صدایم را بشنود، ولی گفتم: «همیشه همین کار رو می‌کنم.» برای آخرین بار دست خداحافظی برای پدر و مادرم تکان دادم و بعد، پیچیدند و از جلوی دیدم ناپدید شدند و فقط ردی از گردوخاک از آن‌ها به جا ماند. حداقل تا یک یا شاید هم دو هفته‌ی دیگر بر نمی‌گشتند و این یعنی، من و مامان بزرگ تنها در جنگل می‌ماندیم. از فکرش به هیجان آمدم.

سبد پر از نان تازه، گوشت نمک‌سود و کوزه‌ی عسل را به زور بلند کردم. مامان بزرگ به هیچ‌کدام از این‌ها احتیاجی نداشت. ولی مامان اصرار داشت

---

1. Yonder

2. Beyond



که همراه من، چیزی بفرستد، انگار سربار بودم و باید در ازای نگهداری از من برای مادربزرگ کاری می‌کردند.

وارد جنگل شدم و بلافاصله، زمین زیر پایم لرزید. برگ‌ها خش‌خش صدا کردند و پخش‌وپلا شدند. ریشه‌های درخت در زمین فرورفتند، سنگ‌ها از خاک درآمدند و مسیر من را ساختند و از داخل جنگل به سمت خانه‌ی مامان‌بزرگ کشیده شدند.

بوی درخت کاج و گیاهان تازه‌روبیده از خاک را داخل ریه‌هایم کشیدم. اواخر تابستان بود، اما کمی بوی تند ادویه در فضا پراکنده بود و خبر از آمدن پاییز می‌داد. صدای جیغ‌ووویغ سنجاب‌ها و پرندگان و وزوز حشرات، همه، دست‌به‌دست همدیگر داده بودند تا نغمه‌ای جنگلی و روستایی بسازند.

کلاغی نزدیک شاخه‌ی بالای سرم نشست و بدجوری قارقار کرد. انگار داشت از گرسنگی غرغر می‌کرد، ولی نمی‌توانست موش پیدا کند.

گفتم: «خب الان چه کاری از دست من برمی‌آد؟ نه یه منقار محشر مثل جناب‌عالی دارم، نه بالی برای پرواز.»

با دلخوری قارقاری کرد و بال زد و رفت.

حرف بیشتر موجودات جنگل را می‌فهمم، چه‌چه‌هایشان، ناله‌هایشان برای غذا و پناهگاه یا آوازشان برای پیدا کردن جفت. آن‌ها مثل انسان‌ها از کلمات استفاده نمی‌کنند، ولی معنای صداها و حرکاتشان مثل موج در وجودم می‌پیچد. بیشتر شبیه بو است. بوی پیاز یا ریحان که به مشام مردم می‌خورد، بدون اینکه اصلاً کسی بگوید یا خودشان ببینند، دقیقاً می‌دانند که بوی چیست. وقتی حیوانات حرف می‌زنند، چنین حسی دارم. صدایی درمی‌آوردند و من معنایش را می‌فهمم. مامان‌بزرگ می‌گوید این هم بخشی از جادوی من است. خودم معتقدم که این جنبه‌ی حیوانی وجودم را ثابت می‌کند.

به درختی رسیدم که راه رسیدن به کندوی عسلم را نشان می‌داد. درخت کمی به سمت چپ مایل شده بود و انگار داشت راه را نشان می‌داد. ولی

امروز، درخت را رد کردم. مامان بزرگ منتظر بود و مشتاق دیدنش بودم. سبد سنگینم را با آن یکی دستم گرفتم و به راه رفتن ادامه دادم. به صدای دعوای سنجاب‌ها، هیاهوی پرندگان و جوییدن خرگوش‌ها گوش دادم، تا اینکه یک دفعه همه ساکت شدند. بچه‌آهویی از بین درختان بیرون پرید و دوان‌دوان رفت. دسته‌ای بلدرچین از بوته‌های وحشی بیرون پریدند و از ترس پراکنده شدند.

ایستادم.

در سمت راستم، سایه‌ی چیزی تکان خورد، چیزی بزرگ و قدرتمند. نمی‌توانستم آن را ببینم، ولی حسش می‌کردم. ایستادم و گوش دادم. چیزی در سمت چپم حرکت کرد و بعد در چند قدمی من، موجودی از لای درختان بیرون آمد. سرش را پایین آورد و من را شناخت.

گفتم: «سلام گرگه. اومدی گوسفند بدزدی؟»

این یکی را جدیداً زیاد این طرف‌ها می‌دیدم. بزرگ و سیاه بود. تعجب کردم که تنها بود. هفته‌ی پیش، یکی از گوسفندهای مامان بزرگ غیب شده و حدس می‌زدم که همین گرگ، گوسفندش را برده بود.

جلوتر آمد و پنجه‌ی بزرگش، نزدیک مسیر من قرار گرفت.

گرگ سرش را بالا گرفت و با چشم‌های سبز درشتش به من خیره شد. مثل توله‌سگی بیچاره، کمی ناله کرد.

با ناله‌اش گفت: «بیا.» می‌خواست او را به مسیرم راه بدهم.

گفتم: «نکنه فکر کردی من احمقم؟ تو دندون‌های خیلی بزرگی داری. اون قدر بزرگ که نمی‌تونی توی مسیر من بیای.»

گرگ کمی دیگر ناله کرد. چیزی نمانده بود دلم برایش بسوزد.

«از اون گرگ‌های مکاری، نه؟» یک تکه گوشت نمک‌سود در آوردم و انداختم.

گرگ گوشت را بین آرواره‌هایش گرفت و آن را بلعید. «خب، نظرت چیه؟»

گرگ از من تشکر نکرد. با اینکه قبلاً هم کلی غذا به او داده بودم، ولی

هیچ وقت تشکر نمی‌کرد. وقتی شکمش را سیر می‌کردم، دیگر سراغ گوسفندها و جوجه‌های مامان بزرگ نمی‌رفت.

گرگ دوباره ناله‌ای کرد و به لبه‌ی مسیر من پنجه کشید.  
«بیدا، فقط همین را می‌گفت. «بیدا، التماس می‌کرد که بگذارم وارد مسیر من شود یا از مسیرم خارج شوم و دنبالش بروم. صدالبته که چنین کاری نمی‌کردم، ولی تِه دلم می‌خواستم بدانم که گشتن در جنگل با یک گرگ، چه حسی دارد، سرکش. هیجان‌انگیز. خطرناک.

ای کاش، این گرگ حداقل کمی بیشتر با من حرف می‌زد. حیوانات دیگر راحت حرف می‌زدند و راحت حرفشان را درک می‌کردم، ولی این گرگ را نه. عمق وجود و پیچیدگی‌اش را احساس می‌کردم. شبکه‌ای از افکار و احساساتی که نمی‌توانستم کاملاً به آن‌ها دسترسی پیدا کنم. فکر می‌کردم او هم مثل من، افکار و حرف‌های زیرکانه‌ای در سر دارد و می‌خواستم از آن‌ها سر در بیاورم.

در دل درختان، چیزی تکان خورد. برگ‌ها خش خش صدا دادند. گرگ خشکش زد و بعد، تیری به سمت لبه‌ی مسیر من و درست جایی که گرگ قرار داشت، پرتاب شد و گرگ فوراً زد به چاک.

پیرومردی تلوتلوخوران از لای درخت‌ها بیرون آمد. تیروکمانی در دست داشت. آن را به اطراف چرخاند و دنبال شکارش گشت. هورست شکارچی بود. هورست با صدایی خشن و بریده‌بریده گفت: «کدوم‌وری رفت؟»  
پرسیدم: «کی؟»

چشم‌هایش به این طرف و آن طرف چرخیدند. «گرگه. همین الان دیدمش.»  
گفتم: «اون‌وری رفت. ولی فکر نکنم بتونی بهش برسی و بگیری‌ش.»  
هورست پا کوبید و گردوخاک بلند کرد. هیچ وقت این قدر به شکارچی نزدیک نشده بودم. «پیرومرد» کلمه‌ی مناسبی برای توصیف او نبود. رسماً

فسیل بود. رنگ پریده بود و ریش بلند و خاکستری رنگی داشت. سرتاپایش را با پوست و خز حیوانات جنگل پوشانده بود و همین نشان می‌داد که در گذشته، شکارچی قوی و ماهری بوده است. هرچند الان دیگر شک داشتم که بتواند حتی یک خرگوش بگیرد.

گفت: «می‌گیرمش. اون رو هم مثل همه‌ی اون‌هایی که گرفتم، می‌گیرم. آدم باید عقلش رو به‌کار بگیره.» به سرش اشاره کرد. «باید صبور باشه. اون گرگ جونور زیرکيه، کلی حقه بلده، ولی هورست پیر این موها رو توی آسیاب سفید نکرده.» هورست کمانش را پایین آورد و به من نگاه کرد. انگار تازه داشت برای اولین بار، من را می‌دید. «توی جنگل چی کار می‌کنی؟ اینجا که جای دختر کوچولوها نیست!»

گفتم: «من همیشه همین‌جا هستم. مامان بزرگم توی جنگل زندگی می‌کنه.»  
«مامان بزرگت؟»

«رزقرمزی رو نمی‌شناسی؟»

گفت: «آهان، آره، اون جادوگره.» کلمه‌ی «جادوگر» را خیلی معمولی گفت. مثل اینکه مثلاً داشت می‌گفت «نانوا» یا «آسیابان». هورست گفت: «توی این فکر بودم که برم یه سری بهش بزنم، ببینم می‌تونه یه دوايي برای این گرفتگی زانوم پیدا کنه یا نه.» سعی کرد زانویش را حرکت دهد و مثل لولای زنگ‌زده، غیژغیژ صدا داد.

مامان بزرگ از مهمان خوشش نمی‌آمد. «فکر نکنم...»

خرگوشی از میان بوته‌ای بیرون جست. هورست چرخید و تیری پرتاب کرد، ولی خطا رفت. «آه لعنتی!» لنگ‌لنگان دنبال خرگوش رفت. همان‌طور زیر لب ناسزا می‌گفت.

بیچاره هورست! دیگر به شکارچی‌ها نمی‌خورد.

آهی کشیدم، به راهم ادامه دادم و سبد لعنتی را روی آن یکی دستم انداختم. اول گرگ و بعد هم شکارچی. دیگر چه چیزی سر راهم بود؟